



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی
حیله کم کن، نگذارم که به فن بگریزی

جان شیرین تو در قبضه و در دست من است
تن بی‌جان چه کند گر تو ز تن بگریزی؟

گر همه زهرم با خوی منت باید ساخت
پس تو پروانه نه ای گر ز لگن بگریزی

چون کدو بی‌خبری زین که گلویت بستم
بستم و می‌کشمت، چون ز رسن بگریزی

بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند
جغد و بوم و جُعلی گر ز چمن بگریزی

چون گرفتار منی حیله میندیش، آن به
که شوی مرده و در خلق حسن بگریزی

تو گه قاف نه‌ای گر چو گه از جا بروی
تو زر صاف نه‌ای گر ز شکن بگریزی

جان مردان همه از جان تو بیزار شوند
چون مُخَنَّت اگر از خوب ختن بگریزی

تو چو نقشی، نرهی از کف نقاش مکوش
وثنی چون ز کف کلک و شَمَن بگریزی؟

من تو را ماه گرفتم، هله خورشید تویی
در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی

تو ز دیوی نرهی گر ز سلیمان برمی
وز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی

نه خمش کن، که مرا با تو هزاران کار است
خود سُهیلَت نَهَلد تا ز یمن بگریزی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲

گر نه موشی دزد در انبار ماست
گندم اعمال چل ساله کجاست؟

ریزه‌ریزه صدق هر روزه چرا
جمع می‌ناید درین انبار ما؟

بس ستارهٔ آتش از آهن جهید
وان دل سوزیده پذیرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
می‌نهد انگشت بر استارگان

می‌کُشد استارگان را یک به یک
تا که نفروزد چراغی از فلک

گر هزاران دام باشد در قدم
چون تو با مایی، نباشد هیچ غم

چون عنایات بود با ما مقیم
کی بود بیمی از آن دزد لئیم

هر شبی از دام تن ارواح را
می‌رهانی می‌کنی الواح را

می‌رهند ارواح هر شب زین قفس
فارغان از حکم و گفتار و قَصَص

شب ز زندان بی‌خبر زندانیان
شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان

نه غم و اندیشهٔ سود و زیان
نه خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بی‌خواب هم
گفت ایزد: هُم رُقُودُ زین مَرَم

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ رب

آنک او پنجه نبیند در رقم
 فعل پندارد بجنبش از قلم

شماه‌ای زین حال عارف وا نمود
 عقل را هم خواب حسی در ربود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴

گه نیم کوهم ز جلم و صبر و داد
 کوه را کی در رباید تند باد؟

آنک از بادی رود از جا خسیست
 زانک باد ناموافق خود بسیست

باد خشم و باد شهوت باد آز
 برد او را که نبود اهل نماز

کوهم و هستی من بنیاد اوست
 ور شوم چون گاه بادم باد اوست

جز به باد او نجنبد میل من
 نیست جز عشق احد سرخیل من

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۳

مر شما را بس نیامد رای من؟
 ظننتان اینست در اعطای من؟

ای خرد و رایتان از رای من
از عطا‌های جهان‌آرای من

نقش با نقاش چه اسگالد دگر؟
چون سگالش اوش بخشید و خبر

این چنین ظن خسیسانه به من
مر شما را بود؟ ننگان زمن

ظانین بِاللّهِ ظَنُّ السُّؤِّ را
چون منافق سر بیندازم جدا

وا رهانم چرخ را از ننگتان
تا بماند در جهان این داستان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۱

نقش باشد پیش نقاش و قلم
عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه
عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقشش دیو و گه آدم کند
گاه نقشش شادی و گه غم کند

دست نه تا دست جنباند به دفع
نطق نه تا دم زند در ضرّ و نفع

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت
گفت ایزد: ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ

گر بپرانیم تیر، آن نه ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۳۵

بر قضا هر کو شبیخون آورد
سرنگون آید ز خون خود خورد

چون زمین با آسمان خصمی کند
شوره گردد سر ز مرگی بر زند

نقش با نقاش پنجه میزند
سبلتان و ریش خود بر می‌کند